

را باقی گذاشته بود، بازمی‌گردد. از در کلبه که باز بود به درون رفت و اتاق را برانداز کرد و چشمش به کوزه سنگریزه‌ها که روی طاقچه بود، افتاد. با جستی خود را به آن رساند. در لحظه‌ای، پیش از آنکه دستش را باز کند و خاک را در کوزه بریزد، ناگهان واقعیت بر او تاخت: کیزی او رفته است و باز نخواهد گشت. دیگر هرگز کیزی را نخواهد دید.

صورتش درهم کشیده شد. خاک را به سقف کلبه پاشید. اشک از چشمانش بیرون زد. کوزه سنگینش را به دست گرفت و بالای سرش برد، دهانش به فریادی بیصدا باز شد. کوزه را با تمام نیرویش به زمین انداخت. کوزه بر کف زمین سخت خورد و ۶۶۲ سنگریزه‌اش که هر کدام نشان یک ماه از ۵۵ باران عمرش بودند، پخش شدند و به همه سو کمانه کردند.

فصل ۸۴

کیزی، گیج و ضعیف، در کلبه‌ای، در تاریکی، روی چند کیسه‌گونی افتاده بود. اندکی بعد از تاریک شدن هوا، با گاری که قاطری آن را می‌کشید، به اینجا رسیده بود و او را در این کلبه انداخته بودند. نمی‌دانست چه وقت است. مثل این بود که این شب تا ابد طول خواهد کشید. پیچ و تاب می‌خورد داد، می‌کوشید خود را وادارد تا به چیزی فکر کند - هر چیزی - چیزی که او را نترساند. سرانجام، برای صدمین بار سعی کرد فکر کند که چگونه می‌تواند خود را به «آن بالا، شمال» برساند. بارها شنیده بود که اگر سیاهان بتوانند فرار کنند و خود را به آنجا برسانند، می‌توانند آزادی خود را به دست بیاورند. اگر اشتباهی برود، ممکنست از آن «ته جنوب» سرد و بیاورد، همانجا که مردم می‌گفتند اربابها و سرکارگران، حتی بدتر از ارباب والر هستند. «شمال» کدام سو است؟ نمی‌دانست. بتلخی با خود سوگند یاد کرد که فرار خواهد کرد، هر طور شده.

وقتی اولین صدای باز شدن در را شنید، مثل این بود که سوزنی به ستون فقراتش فرو کرده باشند. از جا جست و در تاریکی راست ایستاد.

هیکلی را دید که دزدکی وارد می‌شود، و دستش را جلوشعله شمع گرفته است. بالای شعله چهره صاحب جدیدش را تشخیص داد، و دید که در دست دیگش شلاق دسته کوتاهی دارد و آنرا بالا برده و آماده نگهداشته است تا بکار ببرد. نگاه کج و برق چشمان مرد سفید کیزی را همانجا که ایستاده بود، برجا خشک کرد.

مرد که به حرف آمد، بوی نفس آمیخته به مشروبش چیزی نمانده بود کیزی را خفه کند، «دلم میخواد مجبور نشم اذیت کنم.» کیزی مقصود او را دریافت. میخواست همان کاری را با او بکند که پدرجان و مادرجانش پس از اینکه خیال می کردند او بخواب رفته، با هم می کردند و او صداهای عجیبی را از آن اتاق که جلوش پرده کشیده بودند، می شنید. میخواست همان کاری را بکند که نوح وقتی با او در کنار پرچین راه می رفت، سعی کرده بود او را به آن تشویق کند، و چندبار کم مانده بود که او تسلیم شود، مخصوصاً شب پیش از رفتنش. اما صدای خشن نوح که می گفت، «تورو با بچه میخوام»، آنقدر کیزی را ترساند که نگذاشت. کیزی با خود فکر کرد که بی تردید این مرد سفید باید دیوانه باشد که خیال می کند او اجازه این کار را به او خواهد داد.

«حالا وقت ندارم باهات بازی کنم!» سفیدپوست جویده جویده حرف می زد. کیزی با چشمانش داشت می سنجید که چگونه می تواند سرعت از کنار مرد رد شود و در میان تاریکی شب فرار کند— اما مرد، مثل این که فکر او را خوانده باشد، کمی به یک سو حرکت کرد، و در حالی که نگاهش را از کیزی بر نمی داشت، خم شد و شمع را کج کرد تا آنرا روی قطره های سفت شده موش روی تنها صندلی اتاق که شکسته بود، بنشانند؛ آنگاه شعله شمع راست شد. کیزی چند بند انگشت خود را عقب کشید و حس کرد که شانه هایش به دیوار اتاق خورد است. «مگه انقد عقل تو کلهت نیست که بفهمی من ارباب تازه تم؟» کمی نگاه کرد. شکلکی درآورد و دهانش را به خنده باز کرد و گفت، «اگه ازت خوشم بیاد، شاید آزادت کنم.»

وقتی از جا جست و کیزی را گرفت، کیزی توانست با تقلا خود را آزاد کند و جیغ کشید. مرد در حالی که فحش می داد، شلاق را با گردن کیزی آشنا کرد، «پوستو میکنم!» کیزی مثل زنی وحشی به او حمله کرد و به صورت درهم رفته اش چنگ انداخت، اما مرد او را بزور و با خشونت بر زمین انداخت. کیزی سعی کرد دوباره خود را بلند کند، اما دوباره مرد او را هل داد و بر زمین انداخت. آنگاه در کنار او زانو زد. با یکی از دستهایش جلو دهان و جیغهای او را گرفت— «خواهش می کنم، ارباب، خواهش می کنم!»— و با دست دیگرش تکه گونیهای کهنه را توی دهانش فرو کرد، تا اینکه دهانش پر شد. همانطور که از شدت درد و رنج دستهایش را تکان می داد و پشتش را بالا گرفته بود تا مرد را کنار بزند، مرد سرش را به زمین کوبید، یکبار، دوباره، سه بار، و سپس بی دربی به او سیلی زد— و هر بار با شدتی بیشتر— تا اینکه بیهوش شد.

اوایل صبح بود که کیزی مژه زد و چشم باز کرد. وقتی فهمید که زن سیاه جوانی روی او خم شده است و با کهنه و آب صابون گرم آنجای او را لیف می کشد،

غرق شرمساری شد. وقتی بینی کیزی به او فهماند که خودش را خراب هم کرده است، از ناراحتی چشمانش را بست، و بزودی احساس کرد که آن زن آنجایش را تمیز می کند. بعد که کیزی دوباره چشم باز کرد، صورت زن را دید که هیچ حالتی از آن خوانده نمی شد، گویی دارد لباس می شوید، گویی اینهم یکی دیگر از وظایفی است که در سراسر زندگی از او خواسته اند تا انجام دهد. سرانجام، آن زن حوله پاکی روی کمر کیزی انداخت و آنگاه به صورت کیزی نگاه کرد و آرام گفت، «انگار حال حرف زدن نداری» و کهنه های کثیف و ظرف آبش را جمع کرد و آماده رفتن شد. این چیزها را زیر یک بازویش گرفته بود. دوباره خم شد و یک گونی را برداشت و روی کیزی انداخت که بیشتر بدن او را پوشاند. گفت، «میرم به چیزی بیارم بخوری» و سپس از در اتاقک بیرون رفت.

کیزی افتاده بود و احساس می کرد که او را وسط زمین و آسمان آویزان کرده اند. سعی می کرد نزد خودش هم منکر شود که آن کاری که نباید بشود و نباید در باره اش حرف زد، واقعاً شده است. اما درد و سوزش آنجای او می گفت که آن کار شده است. احساس ناپاکی عمیقی در خود حس می کرد، لکه ننگی بود که هرگز نمی توانست آنرا پاک کند. سعی کرد وضع خود را عوض کند، اما مثل این بود که درد بخش می شود. بدنش را بی حرکت نگهداشت و گونیهای اطرافش را محکم در چنگ گرفت، مثل اینکه بخواهد پله های به دور خود بتند تا در برابر حملات بعدی از او محافظت کند. اما درد شدیدتر شد.

آنچه در این چهار روزه بر کیزی گذشته بود، دوباره به ذهنش آمد. وقتی او را با شتاب از مزرعه دور می کردند، هنوز می توانست صورت وحشتزده پدر و مادرش را که از بیچارگی فریاد می کشیدند، ببیند. هنوز حس می کرد که می خواهد از دست بردمفروش سفیدپوستی که کلانتر بخش اسپاتسیلوانیا به او تحویلش داده بود، بگریزد. پس از آنکه با التماس به او گفته بود که باید به مستراح برود، کم مانده بود موفق به فرار شود. سرانجام به شهر کوچکی رسیدند و در آنجا بردمفروش پس از چانه زدنهای طولانی و شدید و گاهی خصمانه، او را به این ارباب جدید فروخت، همین کسی که منتظر شب ماند تا به او تجاوز کند. «پدرجان! مادر جان!» کاش صدای او می توانست به آنها برسد. اما آنها حتی خبر نداشتند که او کجاست. می دانست که اربابوالر هیچیک از کسانی را که در تملک او هستند نمی فروشد «جز اونایی که قانون اونو بشکنن.» اما پدر و مادرش برای اینکه جلو فروش او را گرفته باشند، بی تردید چندین و چند قانون دیگر ارباب را شکسته اند.

ونوح، به سر نوح چه آمده است؟ او را زیر کتک کشته اند؟ دوباره همه چیز در خاطرش زنده شد، نوح با خشم از او می خواست که اگر می خواهد عشق خود را ثابت کند، باید جواز سفری برایش جعل کند تا اگر گشتیها با هر سفید دیگری او را

بینند و جلودارش شوند و او را سؤال پیچ کنند، بتواند آنها نشان بدهد. عزم راسخی را که در چهره نوح بود به یاد آورد که سوگند یاد می کرد همینکه از شغلی که بزودی پیدا خواهد کرد کمی پول جمع کند، دوباره دزدکی میام تو مزرعه و تورو با خودم به شمال میبرم، و بقیه عمرمونو با هم میگذرونیم.» می دانست که دیگر هرگز نوح را نخواهد دید. همینطور پدر و مادرش را. مگر اینکه...

ناگهان امیدی در افکارش پیدا شد! دوشیزه آن از بچگی سوگند خورده بود که وقتی با ارباب جوان و زیبا و پولداری ازدواج کند، کیزی باید کلفت مخصوص او باشد و بعدها کارهای خانه‌ای را که پراز بچه خواهد بود، به عهده بگیرد. آیا این امکان وجود داشت که وقتی بفهمد کیزی رفته است، جیغ و داد براه انداخته باشد و ارباب‌والر را سرزنش کرده باشد؟ دوشیزه آن بیش از هرکس دیگری در روی زمین می توانست به او کمک کند! آیا ممکن است ارباب‌والر کسانی را به جستجوی برده‌فروش فرستاده باشد که بینند او را به چه کسی فروخته‌اند، تا او را دوباره بخرند؟

اما چیزی نگذشت که امیدش به نومییدی بدل شد. متوجه شد که کلانتر دقیقاً برده‌فروش را می شناسد، و اگر می خواستند، تا حالا توانسته بودند رد او را پیدا کنند! با بیچارگی بیشتری خود را گمگشته و رها شده یافت. وقتی دیگر اشکی برایش نماند، دراز کشید و از خدا خواست که اگر او را به سبب عشق به نوح سزاوار این همه بدبختی می داند، نابودش کند. نرمی لزجی را حس کرد و دانست که هنوز از او خون می رود. اما درد آرام شده بود و حالا زق زق می کرد.

وقتی در اتاقک دوباره باز شد، کیزی از جا جست و عقب عقب خود را به دیوار چسباند، وقتی دید که آن زن ظرف کوچکی را که از آن بخار بلند بود، با یک کاسه و قاشق با خود آورده است، دوباره خود را روی زمین انداخت. زن ظرف را روی میز گذاشت، بعد با قاشق کمی غذا در کاسه ریخت، و کاسه را کنار کیزی گذاشت. کیزی چنان رفتار کرد که گفتم نه زن را دیده است و نه غذا را. زن کنار او روی زمین چمباتمه زد و بی تکلف بنای حرف زدن با او گذاشت، چنانکه گویی سالهاست یکدیگر را می شناسند.

«من آشپز اون خونه بزرگم. اسم من مالیزی‌یه، اسم تو چیه؟»

سرانجام کیزی با خود فکر کرد که جواب ندادن احقانه است. «اسم کیزی‌یه،

مالیزی خانوم.»

زن با صدایی از روی رضایت گفت، «از حرف زدنم معلومه که تربیت شده‌ای.» به غذای دست نخورده کاسه نگاه کرد. «لابد میدونی که اگه غذا بیخ کنه، فایده نداره.» طرز حرف زدن مالیزی خانم تقریباً مانند خواهر مندی یا عمه سوکی بود.

کیزی قاشق را با تردید برداشت و خورش را چشید. آنگاه آرام و آهسته کمی از آن خورد.

مالیزی خانم پرسید، «چند ساله؟»

«شونزده ساله، خانوم.»

مالیزی خانم، با صدایی نجوا مانند گفت، «ارباب از اوناییه که از وقتی به دنیا اومده، شرور بوده.» به کیزی نگاه کرد. «بهتره بت بگم که ارباب از اوناییه که عاشق زنای سیاس، مخصوصاً بچه سالاش، مٹ تو. یه موقعی یم به من بند کرده بود، من فقط نه سال از تو بزرگترم، اما بعد از اینکه خانوم روبه اینجا آورد منو ول کرد و آشپزم کرد که همون جا، تو همون خونه‌ای که خانوم توش زندگی میکنه باشم، خدا راشکرا.» مالیزی خانم شکلکی درآورد. «خیال کنم مرتب اونو اینجا بینی.»

مالیزی خانم وقتی دید که کیزی دستهایش را به طرف دهانش برده گفت، «عزیزجون، بهتره یادت باشه که تو کا کاسیایی. بت که گفتم ارباب چه جور آدمیه. یا بش تسلیم میشی، یا به کاری میکنه که پیش خودت بگی کاش تسلیم شده بودی، یا این یا اون. بذار اینم بت بگم. این ارباب از اون بدجنساس، مخصوصاً وقتی بفهمه که بهش نارو زدی. راستشو بخوای، هیشکی رو ندیدم که وقتی اون روش بالا میاد، مٹ اون قیامت بکنه. به وخت میشه که کارا خوب پیش میره و هیچ گرفتاری‌ای نیست. اونوخت یه دفعه از اینرو به اونرو میشه و روی سگش بالا میاد، مالیزی خانم با انگشتش بشکنی زد، «اونوخت یه دغه جوش میاره، انگار راس راسی دیوونه شده!»

افکار کیزی درهم بود. با خود فکر می کرد که وقتی هوا تاریک شود، پیش از آنکه ارباب دوباره بیاید، باید فرار کند. اما مالیزی خانم، مثل اینکه فکر او را خوانده باشد گفت، «عزیزجون حتی فکر فرار کردنم به کلهت نزنه! فوراً با اون سگای شکاری دنبالت میکنه و وضعت بدترم میشه. فقط آروم بگیر. تا چهار پنج روز دیگه اینجا نیاد. با اون کا کاسیاهی که خروس جنگیهاش روتربیت میکنه، رفته‌ن به یکی از اون جنگای خروس که به اندازه نصف ایالت از اینجا دوره.» مالیزی خانم کمی مکث کرد. «ارباب هیچی رو به اندازه اون خروس جنگیهاش دوست نداره.»

مالیزی خانم یکریز حرف می زد— در باره ارباب، که تا وقتی بزرگ شد، از سفیدهای فقیر بیچاره بود و بعد یک بلیت بیست و پنج ستنی لاتاری خرید و با آن توانست یک خروس جنگی خوب بخرد، و از اینجا وارد میدان شد و در جریان جنگ خروسها پولدار شد و موفقیتی به دست آورد.

کیزی سرانجام حرف او را برید، «هیشوخت با خانومش نمیخواهه؟»

«البته که میخواهه! اصلاً عاشق زناس. خانوم رو زیاد نمیبینی، چون من سگ از ارباب می ترسم و عداش در نیامد و بیشتر تو خودشه. خیلی جوونتر از اونه. چهارده سالش بود که باهاش عروسی کرد. اونم من ارباب از فقیر بیچاره ها بود که ارباب باهاش عروسی کرد و آوردش اینجا. اما بعد دختره فهمید که ارباب انقدر که مواظب جوجه خروساشه، به اون محل نمیذاره.» همانطور که مالیزی خانم درباره ارباب و همسرش و مرغهایش حرف می زد، کیزی فکرش به جای دیگری رفت. باز هم به فرار فکر می کرد.

«دختر! گوشت با مننه؟»

کیزی فوراً جواب داد، «بله، خانوم.»

مالیزی خانم اخمهایش را باز کرد. «خب، به نظرم بهتره به حرفام گوش کنی، چون دارم بت میگم که اینجایی که هستی چه جور جاییه. دارم آشنات میکنم که حساب کار دست بیاد!» کمی کیزی را برانداز کرد. «بگو بینم، مال کجایی؟» کیزی گفت اهل بخش اسپاتسیلوانیا، در ویرجینیا است. «هیشوقت اسمشو نشنیدم. کاری نداریم. اینجا که هستیم بخش کازول در کارولینای شمالیه.» از قیافه کیزی معلوم می شد که هیچ نمی داند اینجا کجاست، اما بارها نام «کارولینای شمالی» را شنیده بود، و می دانست که باید جایی نزدیک ویرجینیا باشد.

مالیزی خانم پرسید، «بگو بینم، حتی اسم اربابو میدونی؟» کیزی بیحالت نگاه کرد. «اسمش اینه، ارباب تام لی.» کمی صبر کرد. «پس اسم تو هم، گمونم، میشه کیزی لی.»

کیزی به حال اعتراض گفت، «اسم من کیزی والره!» آنوقت ناگهان به پادش آمد که همه این بلاها را ارباب والر به سرش آورده است، همان کسی که نامش براوست، و به گریه افتاد. مالیزی خانم گفت، «انقدر سخت نگیر جونم! حتماً میدونی که کاکاسیاه اسم هر کیوکه اربابشون باشه میگیرن. تازه، اسم کاکاسیاه که فرقی نمیکنه، فقط باید به اسمی باشه که بشه صداشون کرد.»

کیزی گفت، «اسم اصلی پدرجان من کونتا کینتهس، افریقاییه.»

«راست میگي؟» مثل این بود که مالیزی خانم جا خورده است. «شنیدم که پدر پدر بزرگ من یکی از اون افریقاییا بوده! مامانم میگفت که مامانش بش گفته بود که اون از قیرم سیاهتر بود و رو هر دوتا لپش جای خراشهای بریده بریده مونده بود. اما مامان من هیشوقت اسمشو نمی برد.» مکثی کرد و گفت، «تو هم مامانتو می شناسی؟» «البته که می شناسم. مامانم اسمش بله. تو به خونه بزرگ آشپزه، مثل شما. بابام سورچی اربابه — یعنی بود.»

«پس تو تا حالا هم پیش بابات بودی، هم مامانت؟» مالیزی خانم نمی توانست

باور کند. «خدایا، تو ماها کمتر کسیه که هم پدرشو بشناسه، هم مادرشو، چون یکی از اونارو میرفوشن و دور میکنن!»

کیزی حس کرد که مالیزی خانم آماده رفتن می شود، و ناگهان از تنها ماندن ترس برش داشت و فکر کرد صحبت را کش دهد تا او بماند. برای اینکه دل او را به دست بیاورد گفت، «شما خیلی مت مامان من حرف میزنین.»

مالیزی خانم اول کمی جا خورد، بعد مثل اینکه خوشش آمده باشد گفت، «گمونم اونم مسیعی خوبیه، مثل من.»

کیزی با تردید سؤالی را که به فکرش رسیده بود، به میان کشید. «مالیزی خانم اینجا میخوان چه کاری به من بدن؟»

مالیزی خانم مثل اینکه انتظار این سؤال را نداشت. «یعنی اینکه اینجا چیکار باید بکنی؟ ارباب بت نگفته که چند تا کاکاسیا اینجا؟» کیزی سرش را به نشانه ندانستن تکان داد. «دخترجون، با تو درست میشیم پنج تا! یعنی با مینگو، کاکاسیای پیری که میون مرغا زندگی میکنه. من آشپزی و جارو کشی می کنم. خواهر سارا و عمو پمپی هم هستن که تو مزرعه کار میکنن. مطمئنم که تورو هم اونجا میرفستن — تو هم که هستی، میشیم پنج تا.»

مالیزی خانم از دیدن قیافه ناراضی کیزی ابرو بالا کشید. «اونجا که بودی چیکار می کردی؟»

«خونه بزرگو ترو تمیز می کردم، تو آشپزخونه به مامانم کمک می کردم.» صدایش می لرزید.

«دستای نرم تو که دیدم با خودم فکر کردم که به همچنین کارایی می کردی. خوب، باید خودتو حاضر کنی که ارباب برگرده تو مزرعه ذرت کار کنی و دستات پینه ببند!» مالیزی خانم نگاه حس کرد که بهتر است کمی هم ملایم باشد. «طفلک بیچاره! خوب به خرفام گوش کن. تو به یکی از اون خونه های اربابای پولدار عادت کرده بودی. اما این یکی از اون گداگشنه ها بوده و انقده تقلا کرده و جون کنده تا به تیکه زمین کوچیک گیرش اومده و خونه ای ساخته که فقط جلوش بزرگه که از دور خوب به چشم بیاد. گداگشنه مت اون اینطرفا زیاده. به اینجور آدمای میگن، 'پنجاه جریب و چهار کاکاسیا' خوب، این یکی اینقدرم نداشتش. زمینش تقریباً چهل و خورده ای جریبه، و فقط انقده کشاورزی میکنه که بتونه ادعای اربابی کنه. بهترین چیزش صد و خورده ای خروس جنگیه و اون مینگوی کاکاسیا کمکش میکنه جوجه ها رو عمل بیاره تا سر جنگ خروس شرط بندی کنن و پول در بیارن. ارباب فقط واسه خروساش حاضره پول خرج کنه. همیشه پیش خانوم قسم میخوره که این مرغ و خروسا به روزی پولدارشون میکنن. وختی مست میکنه، بش میگه یکی از این روزا به خونه دوطبقه گنده درست میکنه که جلوش شیش تا ستون داشته باشه، و حتی

از خونه اون اربابای راس راستکی پولدار که اینقده فیس و افاده دارنم، بزرگتر باشه، آخه اون پولدارا انقده باد دماغ دارن و خودشونو واسه اینا میگیرن که انگار اینا هنوز سفید گداگشنه‌ن! ارباب میگه داره پول جمع میکنه که روزی همچین خونه‌ای بسازه. هوم - هوم! شاید راست بگه، فقط اینو میدونم که انقده کنسه که حتی حاضر نیست یه بچه مهتر داشته باشه. سورچی م نداره که مٹ بیشتر اربابای اینجا اونو اینطرف و اونطرف بیره. کالسکه و گاریشو خودش میرونه، اسبارو خودش میبنده و خودش میرونه. عزیزجون میدونی چرا منو به مزرعه نرفستاده؟ واسه اینکه خانوم آیم نمیتونه بپزه و اربابم واسه شیکمش سرو جون میده. از این گذشته خوشش میاد که وختی مهمون داره، یه پیشخدمت خدمت کنه. وختی بیرون میره و مست میکنه، ویرش میگیره که، شام مهمون بیاره، مخصوصاً وختایی که برنده میشه، گفتم که رو خروساش شرطبندی میکنه. تازه، دید که عمر پمپی و خواهر سارا نمیتونن انقد که دلش میخواد چیز بکارن، این بود که مجبور شد یکی دیگه رو بیاره. واسه همین بود که تورو خریدم.»

مالیزی خانم کمی مکث کرد، «میدونی چقد بالات پول داد؟»

کیزی با صدای ضعیفی گفت: «نه، خانوم.»

«گمونم شیشصد هفصد دلار. میدونی، شنفتم این روزا قیمت کاسیایا زیاد شده، تازه، توقوی و جوونی، مٹ اینکه زیادم بچه میاری، اینجوری بچه م مفتی گیرش میاد.»

کیزی دوباره زبانش بند آمده بود، مالیزی خانم به در نزدیکتر شد و ایستاد. «راستش، اگه ارباب تو رو یا یکی از اون کاسیایا خوش تخم که بعضی از اربابای پولدار دارن و کرایه میدن بهم بندازه، تعجب نمی‌کنم. اما انگاری ارباب تو فکر اینه که خودش از تو بچه بکشه.»

فصل ۸۵

مکالمه کوتاهی بود.

«ارباب، حامله شده‌م.»

«خب، شدی که شدی، من چیکار کنم؟ بهتره خودتو به مریضی نرنی که از زیر

کار دربری!»

اما هر چه شکم کیزی بالاتر می‌آمد، ارباب هم کمتر به اتاقک او می‌آمد. کیزی

در ضمن که به کار در مزرعه آشنا می‌شد، زیر آفتاب داغ سرگیجه می‌گرفت و صبحها

استفراغ می کرد. کف دستهایش از اصطکاک با دسته سنگین و زبر داس تاول می زد. تاولها می ترکید و دوباره آب جمع می شد و باز می ترکید. در کنار عمو پمپی با تجربه، کوتاه قد، تنومند و سیاه، و خواهر سارای پر طاقت قهوه‌ای رنگ کار می کرد و می کوشید خیلی از آنها عقب نیفتد— و احساس می کرد هر دو آنها هنوز تصمیم نگرفته‌اند که چه نظری درباره او داشته باشند. سعی می کرد هر چه را مادرش در- باره بچه زاییدن به او گفته بود، به یاد بیاورد. آرزو می کرد بل اکنون در کنارش باشد و در عوض حاضر بود هر چیزی بدهد. اما اگر با این شکم بالا آمده مادر جاننش را می دید، احساس حقارت می کرد. مادرش بارها به او هشدار داده بود که، «اگه زیاد دوروبر اون نوح بپلکی و بش نزدیک بشی، تنگی بیار خواهد آمد.» اما کیزی می دانست که اگر مادرش اینجا بود می فهمید که او تقصیری ندارد و چیزهای لازم را یادش می داد.

گمان می کرد که صدای بل را می شنود که با آهنگی غم‌آلود درباره علت مرگ همسر و نوزاد ارباب والر حرف می زند: «اون طفلک بیچاره انقدر جثه‌اش کوچیک بود که نمیتونست اون بچه بزرگو بدنیا بیاره!» کیزی با خودش فکر می کرد که آیا خود او به اندازه کافی بزرگ هست؟ آیا راهی هست که بتوان این موضوع را دریافت؟ بیاد آورد که روزی او و دوشیزه آن دونفری با چشمان از حدقه درآمده دیدند که چگونه گاوی نوزادش را به دنیا آورد، و آنگاه زیر لب با هم گفتند از قرار معلوم با اینکه بزرگها می گویند بچه را لک لکها می آورند، شاید مادرها هم باید به همین شکل هولناک بچه را از آنجایشان با فشار بیرون بدهند.

مثل این بود که زنهای بزرگتر، مالیزی خانم و خواهر سارا، هیچ توجهی به بزرگ شدن شکمش— و سینه‌هایش— ندارند. این بود که کیزی با خشم به این نتیجه رسید که فاش کردن ترسش نزد آنها بی فایده است، همانطور که حرف زدن به ارباب لی در این مورد، هیچ فایده‌ای نداشت. روشن بود که ارباب هیچ توجهی به این موضوع ندارد. مثل همیشه سوار اسبش می شد در مزرعه می قاخت، و سر هر کس که خیال می کرد با سرعت کافی کار نمی کند، داد می کشید.

موقع زایمان— در زمستان ۱۸۰۶— خواهر سارا قابله شد. کیزی پس از درد و ناله و جیغی که گویی تا ابد طول خواهد کشید، در حالی که حس می کرد دارد تکه پاره می شود، غرق عرق، خاموش شد و به نوزاد پرچین و چروکی که خواهر سارا سردست بالا برده بود، مبهوت خیره ماند. پسر بود، اما پوست تنش خیلی کمرنگ بود.

خواهر سارا که نگرانی کیزی را دید، به او اطمینان داد، «بده ماهی طول میکشد تا بچه تازه به دنیا اومده پررنگ بشه.» اما کیزی هر روز بچه را نگاه می کرد و هر روز بیزارتر می شد. وقتی یک ماه کامل گذشت، کیزی فهمید که پوست بچه— خیلی

که خوب بشود — به رنگ قهوه‌ای گردویی خواهد شد.

لحن غرور آمیز مادرش را به یاد آورد، «اینجا، تو مزرعه ارباب هرکی رو می‌بینی، کا کاسیای سیاس.» و سعی کرد به آن نام «ساسو — بورو» که پدرش بق رنگش هروقت بر زبان می‌راند، لبش را از روی نفرت کج می‌کرد فکر نکند. شکرگزار بود که پدر و مادرش اینجا نیستند تا شرمساری او را ببینند و در ننگ او سهیم باشند. اما می‌دانست که حتی اگر هم آنها هرگز بچه را نبینند، او دیگر نخواهد توانست سرش را بالا بگیرد، چون کافی بود کسی رنگ پوست او را با پسرش مقایسه کند تا دریابد که چه شده است — و با چه کسی. به فکر نوح افتاد و بیشتر از خودش خجالت کشید. صدای نوح را می‌شنید که، «نیگاکن کوچولو، قبل از رفتن من، این آخرین شانسمونه، آخه چرا نمیتونی؟» با خود می‌گفت کاش این کار را کرده بود و این بچه، بچه نوح بود، هر چه باشد، دست کم سیاه می‌بود.

یک روز صبح مالیزی خانم دید کیزی با ناراحتی بچه را تقریباً از خود دور نگهداشته؛ مثل اینکه حتی نگاه کردن به بچه خودش هم برایش سخت است و گفت، «عزیزجون، نذار این چیزا حواستو پرت کنه، بیخود دلت جوش میزنه. فرقی که نمیکنه، چون این روزا دیگه کسی اهمیت نمیده، کم کم هرجا رو که نیگا کنی به اندازه ما کا کاسیاهای سیاه، دورگه میبینی. وضع همینه دیگه، همین — نگاه مالیزی خانم چنان بود که انگار دارد به کیزی التماس می‌کند. «تازه، میتونی مطمئن باشی که اربابم هیتوقت بچه رو ازت نمیگیره. فقط خوشحاله که بچه‌ای گیرش اومده که که پولی بالاش نداده. میدونه که اونم به روزی مث توبه مزرعه میره و واسه‌اش کار میکنه. فقط به فکر این باش که به بچه سرومروکنده و خوب داری. فقط به همین باهاس فکر کنی، عزیزا!»

این طرز تلقی به کیزی کمک کرد که به خودش قوت قلب بدهد، دست کم اندکی. و پرسید، «اما بالاخره هر چی باشه به روزی خانوم چشمش به این بچه میافته اونوقت چی مالیزی خانوم؟»

«اون میدونه که ارباب آدم خوش جنسی نیست اگه به تعداد هر کدوم از زنای سفیدی که میدونن شوهرشون بچه سیاداره، به‌شاهی داشتم وضعم خوب بود. اصل مطلب اینه که گمون کنم خانوم حسودیش بشه، چون اینطور که پیداس خودش بچه‌ش نمیشه.»

شب بعد، ارباب لی به اتاقت کیزی آمد. یک ماهی از به دنیا آمدن بچه می‌گذشت. روی تخت‌خواب خم شد و شمعش را نزدیک صورت بچه که خوابیده بود، نگهداشت. «هومممم. بدتر کیب نیستش. خوش بنه‌م هست.» با انگشتش یکی از دستهای مشت کرده بچه را تکان تکان داد و رویه کیزی کرد و گفت، «خیله‌خب. این بشبه که بیاد، دیگه خوب استراحتو کردی. روز دوشنبه دوباره میری مزرعه.»

کیزی با حماقت گفت، «اما ارباب، باید بمونم بش شیر بدم!»
صدای خشمگین او در گوش کیزی پیچید. «خفه شو. هرچی بت میکن گوش کن. خیلی ناز نازو شدی، عینهو اشرافزاده‌های ویرجینیا. بچه رو با خودت به مزرعه ببر، وگرنه بچه رو نیگر میدارم و انقدر فوری میفروشم که نفهمی چطور شده!»
کیزی چنان ترسید که حتی از فکر اینکه او را بفروشد و از بچه‌اش دور کند، به گریه افتاد. با حالتی چاپلوسانه گفت، «بله قربان، ارباب.»

وقتی ارباب خردشدن و تسلیم کیزی را دید، خشمش فروکش کرد. اما آنگاه کیزی کم کم با ناباوری احساس کرد که ارباب در واقع به آنجا آمده تا دوباره از او استفاده کند، حتی با اینکه بچه همانجا در کنارش خوابیده است.

اشکریزان و التماس کنان گفت، «ارباب، ارباب، هنوز خیلی زوده. من هنوز خوب نشدم. ارباب!» اما وقتی دید که ارباب هیچ توجهی به التماسهای او ندارد، فقط آنقدر مقاومت کرد که بتواند شمع را خاموش کند، و پس از آن دیگر دست از مقاومت کشید و تعرض ارباب را در سکوت تحمل کرد تا بچه بیدار نشود. پس از اینکه ارباب کارش را تمام کرد، کیزی وقتی دید بچه هنوز خوابیده است، نفس راحتی کشید، و ارباب هم برخاست و آماده رفتن شد. ارباب در آن تاریکی بند شلوارش را روی شانه‌هایش انداخت و گفت، «خب، باید به اسمی روش بذاریم—» کیزی نفس در سینه حبس کرد. لحظه‌ای بعد ارباب گفت، «اسمشو جرج میذاریم— پر نارترین کا کاسیایی که تو عمرم دیدم، اسمش جرج بوده. بعد از مکشی دیگر، چنانکه گویی دارد با خودش حرف می‌زند، ادامه داد، «جرج، آره. فردا تو انجیلیم می‌نویسم. آره، اسم خوبییه— جرج!» و بیرون رفت.

کیزی خودش را تعیز کرد و دراز کشید، خودش هم نمی‌دانست از چه چیز بیشتر خشمگین باشد. قبلا با خودش فکر کرده بود که بهترین نامی که می‌تواند روی بچه‌اش بگذارد یا «کونتا» است یا «کینته»، هر چند که نمی‌دانست ارباب با شنیدن چنین اسمهای نامانوسی چه واکنشی نشان خواهد داد. اما جرأت نمی‌کرد با اعتراض به اسمی که ارباب برگزیده بود، یکبار دیگر خشم او را برانگیزد. وقتی با خودش فکر می‌کرد که پدر افریقایش اگر این اسم را بشنود، چه خواهد گفت، وحشتزده می‌شد؛ چون می‌دانست که پدرش برای نامها چه اهمیتی قائل است. کیزی به یاد آورد که پدرش گفته بود در وطنش نامگذاری پسرها مهمترین چیز است، «چون پسر مردای خونواده‌شونن.»

همانطور که روی تختش دراز کشیده بود، فکر می‌کرد که زمانی نمی‌فهمید چرا پدرجانش اینهمه از جهان مردم سفید— که آنها را «توبوب» می‌نامید، کینه دارد. به یاد بل افتاد که می‌گفت، «انقله شانس آوردی دخترجون که ترس برم میداره، چون تو نمیدونی کا کاسیابودن راست راستی یعنی چی، انشالا که خدا هرگز

تورو به روزی ندازه که بفهمی.» حالا فهمیده بود— و مثل این بود که درد و رنجی که سفیدها می‌توانند نصیب مردم سیاه کنند، تمامی ندارد. اما بطوری که لوتتا می‌گفت، بدترین داری که سفیدها می‌کردند این بود که سیاهان را از خودشان و دنیای پیرامونشان غافل و بیخبر نگه می‌داشتند، و نمی‌گذاشتند انسانهای کاملی باشند.

مادر عزیزش روزی به او گفته بود، «میدونی چرا همون بار اولی که پدرت را دیدم دلمو برد؟» و در جواب خود می‌گفت که «اون مغرورترین مرد سیاهی بود که دیده بودم!» کیزی پیش از آنکه به خواب رود، با خود فکر کرد که بچه‌اش هر اصل ونسبی داشته باشد و هر چه رنگ پوستش روشن باشد و هر نامی ارباب بزور روی او بگذارد، هرگز او را کسی جز نوۀ یک مرد افریقایی نخواهد دانست.

فصل ۸۶

هر صبح که کیزی به مزرعه می‌رسید، عمویمی چیزی بیشتر از «چطوری؟» به او نمی‌گفت. این بود که روزی که کیزی برای نخستین بار بعد از زایمان، بچه‌اش را به پشتش بست و به مزرعه رفت، از تغییر رفتار عمویمی به هیجان آمد. عمویمی با قیافه‌ای معنی دار به او نزدیک شد و دستی به لبۀ کلاه حصیریش که پر از لک عرق بود زد، و به سوی درختی در کنار مزرعه اشاره کرد و گفت، «فکر کردم شاید بتونی بچه رو زیر اون درخت بذاری.» کیزی که مطمئن نبود منظور عمویمی را به درستی دریافته باشد، بسرعت سر برگرداند و به درختی که او با اشاره نشان داد، نگاه کرد و چشمانش پراشک شد، و در حالی که به طرف درخت می‌رفت، دید که درخت کمی لج شده، و بالاش با علفهای تازه چیده بلند و خزه‌هایی که روی ساقه‌های سبز می‌رویند و برگهای سبز طاق زده‌اند، و زیر آنها با توده‌ای از برگ بستی درست کرده‌اند. کیزی که احساس سپاسگزاری می‌کرد، کیسه قنداق را روی بستر پهن کرد و بچه را روی آن گذاشت. بچه کمی گریه کرد، اما کیزی برای آرام کردن بچه با او نای نای کرد و چند بار به پشتش زد و چیزی نگذشت که بچه بنای قیه کشیدن گذاشت و به بازی با انگشتان خود سرگرم شد. کیزی به دو نفر دیگری که در کشتزار توتون کار می‌کردند، پیوست و گفت، «عمو پمپی، راست راسنی متشکرم.» عمویمی سینه‌ای صاف کرد و سعی کرد با تندتر چیدن برگها دستپاچگی خود را پنهان کند. کیزی گهگاه با عجله به بچه‌اش سر می‌زد، و تقریباً هر سه ساعت یکبار، وقتی

بچه به گریه می افتاد، کیزی می نشست بغلش می کرد تا پستانهای پر شیرش را در دهان بچه بگذارد.

چند روز بعد، خواهر سارا گفت، «بچه تو همه ماهارو سرگرم میکنه، چون اینطرفا چیز دیگه‌ای که نیست آدم بش دل خوش کنه.» خواهر سارا البته اینرا خطاب به کیزی می گفت، اما نگاه معنی داری هم به عمو پمپی کرد و او هم بنوبه خود گویی به مگس سمجی نگاه می کند، نگاهی به خواهر سارا انداخت. حالا هر بار که خورشید غروب می کرد و کار تمام می شد، خواهر سارا اصرار می کرد که بچه را او بیاورد و کیزی داسهای هر دوشان را تا راسته برده‌ها می برد، و همه با خستگی کنار درخت بلوط باز می گشتند - و به کلبه‌های خودشان که بیش از اتاقکهای جمعیه مانند نبود و هر یک تنها یک پنجره بیشتر نداشت می رفتند. معمولاً اوایل غروب کیزی به کلبه می رفت و با عجله چوب خشک در اجاق کوچکش می انداخت، با آنچه از جیره‌اش مانده بود غذا پیزد، جیره را شنبه‌ها ارباب لی میان آنها پخش می کرد. کیزی تند غذایش را می خورد و روی تشک پوست ذرتش دراز می کشید و با جرج بازی می کرد، اما آنقدر به او شیر نمی داد تا از گرسنگی به گریه می افتاد. آنگاه تشویقش می کرد که تا می تواند بخورد، و سپس بچه را روی شاندهاش می گذاشت و پشتش را مشت و مال می داد تا به آروغ زدنش کمک کند، و دوباره سرگرم بازی با او می شد و تا می توانست مانع از خواب بچه می شد تا خوب خسته شود و بیشتر بخوابد و دیرتر برای وعده بعدی غذا از خواب بیدار شود. در این فاصله‌ها بود که ارباب هفته‌ای دوسه بار می آمد تا خود را بزور به کیزی تحمیل کند. همیشه بوی مشروب می داد، اما کیزی - هم بخاطر بچه و هم بخاطر خودش - تصمیم گرفته بود که دیگر در برابر او مقاومتی نکند. با نهایت نفرت، سرد و بیحرکت، دراز می کشید تا ارباب. از او لذت برد. وقتی کار تمام می شد و ارباب برمی خاست، کیزی بی آنکه از جا تکان بخورد، چشمهایش را می بست و صدای سکه دمستی، با گاهی بیست و پنج سنتی، را که ارباب روی میز می انداخت، می شنید - تا اینکه او می رفت. با خود فکر می کرد آیا خانم هم در خانه بزرگ بیدار مانده یا نه. خانه بزرگ آنقدر به کلبه او نزدیک بود که صدا شنیده می شد. خانم با خود چه فکر می کرد؟ وقتی ارباب او درحالی که هنوز بوی زن دیگری را می داد، به بستر او می رفت چه احساسی به او دست می داد؟

سرانجام، پس از آنکه دوبار پیش از دمیدن صبح به جرج شیر می داد، به خوابی عمیق فرو می رفت - تا اینکه عمو پمپی ضربه‌ای به در کلبه‌اش می زد و از خواب بیدارش می کرد. کیزی صبحانه‌اش را می خورد و به بچه شیر می داد و در این موقع خواهر سارا سر می رسید و بچه را با خود به یکی از مزرعه‌ها می برد. ارباب برای ذرت و توتون و پنبه مزرعه جداگانه داشت، و عمو پمپی در مرز هر یک از مزرعه‌ها

سایبانی در زیر درختی ساخته بود.

روزهای یکشنبه، وقتی ارباب و خانم غذای ظهرشان را تمام می کردند، سوار کالسکه می شدند و به گردش می رفتند، و پس از رفتنشان چند آدمی که در راسته برده ها بودند، کنار درخت گردو جمع می شدند و با هم حرف می زدند. پس از اینکه کیزی و پسرش به جمع آنها می پیوستند، مالیزی خانم و خواهر سارا فوراً بر سر اینکه کدامیک جرج بی آرام و قرار را نگهدارند، با هم جنگ و دعوا می کردند. ظاهراً عمو پمپی که می نشست و به پیش پک می زد، از حرف زدن با کیزی لذت می برد، شاید علتش این بود که وقتی حرف می زد، کیزی خیلی کمتر از آن دو زن مستر میان حرف او می دوید، و بسیار بیشتر از آنها به او احترام می گذارد.

بعد از ظهر روزی از روزها پمپی می گفت، «این زمین چیزی نبود جز جنگل که تقریباً جریبی بیست سنت ارزش داشت. ارباب اونوخت چهار هزار متر اولشو خرید، و اولین کا کاسیاش اسمش مٹ بچه توجرج بود. انقده از اون کا کاسیاه کار کشید تا کشتش.» عمو پمپی وقتی دید که کیزی نفسش بند آمده، حرفش را قطع کرد و پرسید، «چیزی شده؟»

کیزی فوراً خود را جمع و جور کرد و گفت، «نه آقا، هیچی نشده!» و عمو پمپی حرفش را دنبال کرد.

«وختی من اومدم اینجا، به سالی می شد که ارباب اون کا کاسیای بیچاره رو داشت، درختارو می برید، علفای هرزرو بزور از زمین می کند، بته هارو درمی آورد؛ تا اینکه زمین بقاعده ای که بتونه اولین محصولشو عمل بیاره صاف کرد. اونوخت به روز من و کا کاسیاه داشتیم چوب اره می کردیم و می خواستیم تخته های خونه بزرگه رو که می بینی بسازیم.» عمو پمپی با انگشتش به خانه اشاره کرد. «خدایا، به دفه من صدای عجیبی شنیدم و سرمو از روی اره بلن کردم. چشمای جرج کا کاسیا، داشت تو کاسه می چرخید، دستشو به سینه اش گرفته بود که بهو افتاد و مرد — به همین سادگی.»

کیزی موضوع صحبت را عوض کرد. «از وختی اینجا اومدم حرف خروسای جنگی رو میشنم. پیش از اون همچین چیزی نشنفته بودم.»

مالیزی خانم گفت، «میدونی، من شنیدم که ارباب می گفت تو اونجایی که بش میگن ویرجینیا خروس جنگی فت و فراوونه. فکر می کنم نزدیک اونجاییه که تو بودی، مگه نه؟»

عمو پمپی گفت، «هیچکدومون راجع به خروس جنگی چیزی نمیدونیم، فقط اینو میدونیم که اونا به جور خروسای عجیب و غریبی هستن که به دنیا میان و بزرگشون میکنن که همدیگه رو بکشن، و خیلیا سراونا به عالم پول برد و باخت میکنن.» خواهر سارا وارد صحبت شد. «تنها کسی که میتونه بیشتر از اینا برات بگه، اون مینگوی کا کاسیاس که با همون مرغ و خروسا زندگی میکنه.»

مالیزی خانم که دید کیزی از تعجب دهانش بازمانده است، گفت، «همون روز اول که اینجا اومده بودی که اینارو بت گفتم. هنوز ندیدیش.» به خنده افتاد. «شایدم هیشوخت نبینیش!»

خواهر سارا گفت، «منو که میبینی چهارده ساله که اینجام و اون کا کاسیاری بیشتر از هفت هشت دفه ندیده‌م! بیشتر خوش داره تو سرغ و خروسا بپلکه تا تو آدمای! اه. راسشو بخوای، خیال کنم مادرش سراون رو تخم نشسته بوده!»

وقتی کیزی هم مثل بقیه به خنده افتاد، خواهر سارا به سوی مالیزی خانم خم شد و دستهایش را دراز کرد. «خب دیگه، بذار من اون بچه رو بخورده بغل کنم.» مالیزی خانم دندان قروچه‌ای کرد و بچه را به او داد.

مالیزی خانم گفت، «خب هرچی باشه، اون خروسا هستن که باعث شدن ارباب و خانوم بتونن اینجور سوار اون کالسکه شون بشن و اینور اونور برن و پز بدن.» شکلکی در آورد «وختی ارباب از کنار یکی از کالسکه‌های اون ارباب پولدارا رد میشه همچینی دستشو تکون میده!» انگشتانش را مثل پرزدن پروانه به حرکت در آورد. «اینم خانومه که انقده دسالمشو تکون میده تا اینکه از کالسکه بیفته!»

در میان قهقهه دیگران مالیزی خانم خودش هم به خنده افتاده بود و وقتی خنده‌اش تمام شد، دستش را دراز کرد تا بچه را بگیرد. خواهر سارا تند گفت، «چه خبرته، چند دقیقه نیست که گرفتمش!»

کیزی از اینکه این دو بر سر بچه با هم مسابقه می‌گذاشتند، خوشحال می‌شد و می‌دید که عمویمپی بیصدا به این دو نگاه می‌کند. آنوقت وقتی بچه اتفاقاً به عمویمپی نگاه می‌کرد، نیش او هم تا بنا گوش باز می‌شد؛ یا شکلک در می‌آورد، و یا انگشتانش را تکان می‌داد تا توجه بچه را جلب کند.

چندماه بعد، یکشنبه روزی، جرج داشت چهار دست و پا راه می‌رفت که از گرسنگی صدای گریه‌اش بلند شد. کیزی داشت او را از زمین برمی‌داشت که مالیزی خانم گفت، «بذار بخورده من نیگرش دارم جونم. این پسره حالا انقده بزرگ شده که یه چیزی بخوره.» با شتاب به کلبه خودش رفت و چند لحظه بعد بازگشت و همه دیدند که با پشت قاشق به اندازه نیم فنجان نان ذرت را له کرد. آنوقت جرج را روی زانویش گرفت و غذا به دهان او گذاشت. وقتی جرج غذا را قورت داد و لبش را با اشتیاق لیسید تا بیشتر به او بدهند، صورت همه از خنده شکفت.

حالا وقتی در مزرعه بودند، جرج چهار دست و پا راه می‌رفت و کیزی طناب کوچکی به کمر او می‌بست تا زیاد دور نشود. اما چیزی نگذشت که کیزی دید حتی در آن محدوده کوچک، جرج خاک و حشرات خرنده را از زمین برمی‌دارد و می‌خورد. همه به این نتیجه رسیدند که باید جلو او را گرفت. مالیزی خانم گفت، «چون دیگه لازم نیست بش شیر بدی، مث اینکه بهتره اونو پیش من بذاری، وختی شماها تو مزرعه

هستین، میتونم خوب ازش مواظبت کنم.» حتی خواهر سارا هم قبول کرد که این، فکر بکری است، و کیزی با اینکه دلش نمی‌خواست، هر روز صبح پیش از رفتن به مزرعه، جرج را به آشپزخانه‌خانه بزرگ تحویل می‌داد و در بازگشت تحویل می‌گرفت. اما نزدیک بود که کیزی از این تصمیم خود پشیمان شود، چون اولین کلمه‌ای که جرج بفهمی نفهمی بر زبان راند، «مایلیز» بود. اما اندکی بعد از آنکه جرج به‌وضوح کلمه «مامان» را هم بر زبان آورد، کیزی تا مغز استخوانش هیجان‌زده شد. کلمه بعدی جرج «عم پامپ» بود، که با شنیدنش انگار پیرمرد آفتاب قورت داده باشد، شاد می‌شد. و اندکی بعد از اینها بود که کلمه «خارسیرا» هم به‌زبان جرج افتاد.

جرج یکساله که شد، بدون کمک راه می‌رفت. پانزده ماهه که شد با سروصدا اینسو و آنسو می‌دوید، و پیدا بود از اینکه سرانجام مستقل شده و روی پای خودش می‌ایستد و راه می‌رود، خوشحال است. حالا دیگر کمتر اجازه می‌داد که یکی از آنها او را بغل کند، مگر وقتی که خوابش می‌آمد، یا حالش خوب نبود. البته کمتر پیش می‌آمد که حالش خوب نباشد، چون بچه سالمی بود و خوب رشد می‌کرد و غذاهایی که مالیزی خانم تا آنجا که در آشپزخانه پیش می‌آمد به او می‌خوراند، سهم بسزایی در رشد و سلامت او داشت. حالا، بعد از ظهرهای یکشنبه، وقتی کیزی و سه نفر دیگر به صحبت سرگرم می‌شدند، با خوشحالی چشم به پسرک می‌دوختند که با نشاط در جنب و جوش بود و چیزی نمی‌گذشت که تنگه خیسش رنگ خاک می‌گرفت. جرج از همه چیز لذت می‌برد، چشیدن طعم ساقه‌ای شکسته، گرفتن خرچسونه‌ای در خاک، دنبال سنجاقکی کردن، یا سر به دنبال گریه یا مرغها گذاشتن — و مرغها قدقد کنان فرار می‌کردند تا در جای دیگری خاک را پاش بدهند. یکی از یکشنبه‌ها هر سه زن خنده کنان بر زمین نشسته بودند و به‌عمو پمپی که معمولاً آدمی جدی بود نگاه می‌کردند که افتان و خیزان می‌دوید تا نسیمی ایجاد کند و بادبادکی که برای جرج ساخته بود به هوا رود. خواهر سارا به کیزی می‌گفت، «بت بگم دختر، خودتم نمیدونی چی میبینی. پیش از اینکه این بچه اینطرفا پیداش بشه، غروب که می‌شد عمو پمپی به کلبه‌ش می‌رفت و دیگه تا صبح نمی‌دیدمش.»

مالیزی خانم می‌گفت، «حتی فکرشم نمی‌کردم که عمو پمپی تفریحم سرش میشه.» کیزی گفت، «آره، اولین روزی که جرجو به مزرعه آوردم و دیدم عمو پمپی سایون درست کرده، اگه بدونین چقد خوشحال شدم.»

خواهر سارا گفت، «چی میگی! اون بچه همه‌مونو خوشحال کرده.»

عمو پمپی از یک راه دیگر هم توجه جرج را به‌خود جلب می‌کرد، و آن قصه گفتن بود. یکشنبه‌ها، هنگام غروب آفتاب و سرد شدن هوا، پمپی، آتشی کوچک و پردود در جنگل سبز به‌پا می‌کرد تا پشه‌ها را دور کند. هر سه زن صندلی خود را کنار آتش می‌گذاشتند، و جرج به‌راحت‌ترین وضع می‌نشست تا به حرکت صورت و

دستهای عموپمپی که داستان «برادر خرگوشه» و «برادر خرسه» را تعریف می کرد، گوش کند. مثل این بود که قصه های او تمامی ندارد و یکبار خواهر سارا گفت «فکرشم نمی کردم تو اینهمه قصه بدونی!» عموپمپی نگاه مرموزی به او انداخت و گفت، «اینکه چیزی نیست. خیلی چیزها از من نمیدونی.» خواهر سارا با تکان سر دلخوری شدید خود را نشان داد و گفت «هه! خیال نکن کسی دلش لک زده که بدونه!» و عموپمپی در حالی که چشمهای تابدارش می خندید با وقار پکی بدپیش زد.

روزی کیزی گفت «مالیزی خانوم، باید یه چیزی بتون بگم. خواهر سارا و عموپمپی همیشه طوری رفتار میکنند که انگار چشم دیدن همدیگه رو ندارن. اما بعضی وقتا مث اینه که دارن با همدیگه لاس میزنن—»

«دختر جون من که نمیدونم. فقط میدونم که اگرم اینجور باشه، هیچکدومشون بروز نمیدن. کمونم واسه وخت کشی سر بر سر هم میدارن. وقتی آدم به سن ماها برسه و هیشکی رو نداشته باشه و کاریم از دستش بر نیاده، کم کم عادت میکنه.» کمی به چشمان کیزی خیره شد و حرفش را دنبال کرد. «وختی پیر میشیم، خب همینه دیگه، اما عزیزجون، وقتی آدم مثل تو جوون باشه و هیشکی رو نداشته باشه، فرق میکنه! میدونی کاشکی ارباب یکیومی خرید که تو میتونستی باهاش دمخور باشی!»

«آره، مالیزی خانوم، فایده نداره خودمو به اون راه بزنم که به این چیزا فکر نمی کنم. خب، فکر می کنم.» کیزی مکشی کرد و گفت، «اما ارباب این کارو نمیکنه.» هردوشان این را می دانستند. کیزی می دانست که آنها حتماً می دانند بین او و ارباب هنوز چه می گذرد، اما هیچکدامشان نه چیزی در این باره بر زبان می آوردند و نه حتی اشاره ای می کردند و او از این بابت در دل از آنها سپاسگزار بود. دست کم هیچوقت در حضور او چیزی از این بابت نگفته بودند. کیزی گفت، «حالا که داریم خودمونو حرف می زنیم، باید بگم یه مردی هست که اونجا که بودم میشناختمش. هنوز خیلی بش فکر می کنم. می خواستیم با هم عروسی کنیم، اما همه نقشه هامون نقش بر آب شد. راستشو بخوای واسه همین بود که به اینجا کشونده شدم.»

وقتی دید مالیزی خانم از صمیم قلب و با مهربانی به او گوش می کند، بیشتر به هیجان آمد و ماجرای خودش را با نوح، تا آخر تعریف کرد و گفت، «به خودم میگم که اون داره اینور و انور عقب من میگرده و یکی از همین روزا، یه جایی چشمون به هم می افته.» لحن کیزی چنان بود که گفتی دعا می کند. «اگه اینطور بشه، مالیزی خانوم راستشو بتون میگم، فکر می کنم که هیچکدومون لازم نیست چیزی بگیم، همین، فقط دست همدیگه رو می گیریم و از اینجا یواشکی میریم و ازتون خدا حافظی می کنم و جرجم با خودم می برم. حتی ازش نمی پرسم کجا میریم، اهمیتی هم نمیدم. آخرین چیزی رو که گفت هرگز فراموش نمی کنم. می گفت: ما بقیه روزامونو با هم زندگی می کنیم، کوچولو!» صدای کیزی از بغض شکست و آنگاه او و مالیزی خانم هردو

به گریه افتادند و کمی بعد کیزی به کلبه اش بازگشت.

چند هفته بعد، صبح بکشنبه، جرج در خانه بزرگ بود و به مالیزی خانم در تهیه غذای بعدازظهر «کمک» می کرد که خواهر سارا کیزی را برای نخستین بار به کلبه اش دعوت کرد. از وقتی کیزی به مزرعه لی آمده بود تا کنون خواهر سارا این کار را نکرده بود. کیزی به دیوارهای کلبه که خرت و پرتهایی به آن آویخته بودند، خیره ماند. تقریباً تمام دیوارها یا ریشه های خشک شده گیاهان که از ظرف و میخ آویزان بودند، پوشیده بودند. خواهر سارا ادعا می کرد که کم و بیش هر نوع بیماری را می تواند با گیاهان طبیعی درمان کند. به تنها صدلی اتاقش اشاره کرد و گفت: «بشین دخترجون.» کیزی نشست و خواهر سارا ادامه داد، «میخوام به چیزی بت بگم که همه کس نمیدونه. مادرم از زنای فالگیر لوئیزیانا بود و فوت و فن طالع بینی رو خوب به من یاد داد.» به صورت بهت زده کیزی خیره ماند. «میخوای فالتو بگیرم؟» کیزی فوراً به یاد آورد که هم عموپمی و هم مالیزی خانم زمانی گفته بودند که خواهر سارا فال خوب می گیرد، و صدای خودش را شنید که، «گمونم میخوام، خواهر سارا.»

خواهر سارا روی زمین نشست و جعبه بزرگی از زیر تخت بیرون آورد. از توی آن جعبه کوچکتری بیرون کشید، و دو کف دستش را پر از اشیاء مرموزی کرد و آرام به سوی کیزی برگشت. با دقت آن اشیاء را به شکلی متقارن روی زمین چید، و چوبی بشکل عصا از پشتش برداشت و با شدت آن اشیاء را بهم زد. بعد آنقدر به جلو خم شد که پیشانی اش با اشیایی که روی زمین بود تماس شد، بعد بزحمت خود را راست کرد و بلند شد و با لحنی غیرعادی به حرف آمد. «دلتم نیاد بت بگم که ارواح چی میگوین. دیگه هیشوخت مادرو پدر نازنینتو نمیینی، یعنی تو این دنیا نمیینی.»

کیزی به گریه افتاد. خواهر سارا با حالتی کاملاً بی اعتنا، دوباره اشیاء را چید، آنگاه دوباره به هم زد و به هم زد. این بار خیلی بیشتر از بارپیش — تا اینکه کیزی برخورد مسلط شد و گریه اش آرام گرفت. کیزی از پس پرده اشک با تعجب به عصا که می لرزید و تکان می خورد خیره شده بود. سپس خواهر سارا زیر لب چیزهایی گفت که بزحمت می شد، شنید: «مثل اینکه حالا بدبختی به این بچه رو آورده... تنها مردی که دختره تو عمرش عاشقش میشه... اون مرد راه خیلی سختی درپیش داره... مرد هم اینو دوست داره... اما ارواح بش گفتن بهتره حقیقتو بدونه... و حتی سرسوزنی هم امید نداشته باشه...»

کیزی مثل فنر از جا جست، این بار آنقدر جیغ می کشید که خواهر سارا خیلی ناراحت شد. «شش شش شش شش شش! شش شش شش شش شش! شش شش شش شش! اما کیزی همچنان جیغ می زد. از در بیرون زد و به کلبه خودش رفت و در را با شدت پشت سرش بست. در کلبه عموپمی تند باز شد و چهره های ارباب و خانم لی، مالیزی خانم، و

جرج فوراً پشت پنجره‌های خانه بزرگ و آشپزخانه نمایان شد. کیزی در کلبه‌اش روی تشک پوست ذرت، به خود می‌پیچید و ناله می‌کرد که جرج ناگهان وارد شد. «مامان! مامان! چی شده؟» کیزی با صورت درهم رفته و غرق اشک، دیوانه‌وار سر پسرش فریاد کشید، «خفه شو!»

فصل ۸۷

جرج سه ساله بود که عزم خود را به «کمک» کردن به آدم بزرگهای راسته برده‌ها نشان داد. مالیزی خانم خنده کنان می‌گفت، «خدای بزرگ، سطل خالی رم نمیتونه بلن کنه، اونوخت میخواد واسه من آب بیاره. یکی یکی انقله چوب میاره که جعبه هیزم رو پر میکنه، و اونوخت خاکسترو از بخاری میروبه و دور میریزه!» کیزی با اینکه خیلی از این بابت به خود می‌بالید، سعی می‌کرد که تعریفهای مالیزی خانم را نزد جرج تکرار نکند، چون جرج، لوس نشده هم زیاد مایه در دسر او بود.

شب، وقتی در کلبه تنها بودند، جرج پرسید، «مادر، چرا من مٹ تو سیا نیستم؟» کیزی آب دهانش را قورت داد و گفت، «آدمها به همون رنگی که هستن به دنیا میان، همینه دیگه.» اما چند شب بعد باز جرج موضوع را پیش کشید. «مامان بابام کیه؟ چرا من هیشوخت ندیدمش؟ حالا کجاست؟» کیزی با لحنی تهدیدآمیز گفت: «خفه شو، دهن تو بند!» اما چند ساعت بعد، کیزی که در کنار جرج دراز کشیده بود، می‌دید که پسرش هنوز گیج و سرخورده است. و صبح فردای آن روز وقتی داشت او را نزد مالیزی خانم می‌برد، با بیچارگی از او دلجویی کرد، «حوصله م سرمیره، بس که تو ارم سوال می‌کنی.»

اما می‌دانست که به هر حال به پسر هوشیار و کنجکاوش جوابی بهتر از اینها باید داد، جوابی که هم بتواند بفهمد، و هم بپذیرد. «بلندقد مٹ شب سیاس، و کمتر میشه که لبخند بزنه. هم مال منه، هم مال تو. اما تو باید صداتش کنی بابا بزرگ!» جرج علاقه مند و کنجکاو شد که بیشتر در این باره بشنود. کیزی به او گفت که بابا بزرگش با یک کشتی از افریقا به «جایی» که مامانم می‌گفت اسمش ناپلیس بوده آمده است. بعد تعریف کرد که برادر ارباب والر، که ارباب بابا بزرگ بوده، او را به مزرعه‌ای در بخش اسپاتسیلوانیا آورده، اما بابا بزرگ سعی کرده فرار کند. آنگاه کیزی برای اینکه از خشونت بخش بعدی ماجرا بکاهد، خلاصه‌اش کرد: «— و چون همه‌ش فرار می‌کرد، نصف پاشو بریدن.»

چهره جرج کوچک درهم رفت. «چرا این کارو کردن مامان؟»
 «آخه کم مانده بود یکی از اونایی رو که کا کاسیاها رومیگیرن، بکشه.»
 «کا کاسیاها رو واسه چی بگیرن؟»
 «کا کاسیاهایی رو که فرار میکنن، میگیرن.»
 «آخه واسه چی فرار میکردن؟»
 «از دست ارباب سفیدا.»
 «مگه ارباب سفیدا با اونا چیکار میکردن؟»

کیزی، غرق در ناراحتی، سرش داد کشید «دهنتو ببند و خفه شو! داری با این سؤالها منو میکشی!»

اما خاموشی جرج هیچوقت مدت درازی طول نمی کشید، و عطش او برای بیشتر دانستن درباره بابابزرگ افریقاییش تمامی نداشت. «مامان افریقا کجاهاست؟... تو اون افریقا بچه کوچیکام هستن؟»... «به دفته دیگه بگو اسم بابابزرگم چی بود؟»
 جرج پیش خودش تصویری بمراتب فراتر از آنچه کیزی امیدوار بود، از بابابزرگش ساخته بود و کیزی - تا آنجا که در حوصله داشت - سعی می کرد داستانهایی از خاطره های متعدد بازگوید و به این ترتیب به جرج کمک کند. کیزی می گفت، «پسر، اون وختا که منم دختر کوچولو بودم، به سن تو، کاشکی تو هم باهام بودی و آوازشو میشنفتی، سوار کالسکه ارباب میشدیم و کنار هم می نشستیم.»
 به یادش می آمد که چه شادمانه در کنار پدرش، روی صندلی باریک کالسکه می نشستند و از جاده های داغ و پرگرد و خاک اسپاتسیلوانیا می گذشتند. به یادش می آمد که گاهی او و کونتا دست در دست هم در امتداد پرچین راه می رفتند تا به جویبار می رسیدند، همان جویباری که بعدها دست در دست نوح به آنجا می رفت. کیزی به جرج می گفت، «بابابزرگت دوست داشت چیزایی به زبون افریقایی به من بگه. مثلاً به ویولن میگفتش، «کوه»، یا اینکه به رودخونه میگفتش «کامبی بولونگوه» به عالم از این چیزای بامزه می گفت.» با خودش فکر می کرد که کونتا، هر جا که باشد، اگر بفهمد که نوه اش هم کلمات افریقایی می داند، بسیار خوشحال خواهد شد. با لحن تندی گفت، «کوا تو میتونی اینو بگی؟»
 جرج گفت، «کوه».

«خیله خوب، خیلی هنر کردی: حالا بگو کامبی بولونگوا» جرج همان بار اول این لغت را کاملاً درست ادا کرد. وقتی جرج حس کرد که مادرش نمی خواهد این کار را ادامه دهد، گفت: «بخورده دیگه ازینا بگو، مامان!» کیزی که سرشار از عشق به پسرش شده بود، قول داد که بعداً لغتهای دیگری به او بگوید، و در حالی که جرج اعتراض می کرد، او را در تخت خواب گذاشت.

فصل ۸۸

جرج به شش سالگی رسیده بود— و می بایست وارد مزرعه شود— و مالیزی خانم از اینکه دیگر نمی توانست او را در آتپزخانه در کنار خود داشته باشد، ناراحت بود، اما کیزی و خواهر سارا از اینکه می دیدند سرانجام دوباره جرج در کنار آنهاست، غرق شادی بودند. از همان نخستین روزی که جرج وارد مزرعه شد، مثل این بود که دنیای دیگری از ماجراها برویش باز شده است. در حالی که نگاههای عاشقانه کیزی و خواهر سارا به دنبالش بود اینسو و آنسو می رفت و قلومسنگهایی را که ممکن بود بعداً نوک بیل عموپچی را بشکند، جمع آوری می کرد. اینسو و آنسو جست و خیز می کرد و با زحمت بسیار برایشان از چشمه آنسوی مزرعه سطلی آب خنک می آورد. حتی در کاشتن ذرت و پنبه به آنها کمک می کرد. و دست کم بعضی از دانه ها را در میان کرتها، تقریباً همانجا که می بایست می پاشید. وقتی می دیدند که عزمش را جزم کرده تا کج بیلی را که دسته اش از خود او بلندتر است به دست بگیرد، به خنده می افتادند، و خود جرج هم با خنده اش خوش خلقی خود را نشان می داد. وقتی جرج با اصرار می خواست به عموپچی بقبولاند که او نیز می تواند شخم بزند، همه از خنده روده بر می شدند چون جرج که دید حتی قدش نمی رسد دسته خیش را بگیرد، فوراً هر دو دستش را دور خیش جفت کرد و سرقاطر داد کشید که، «بلن شو!»

شبها پس از آنکه به کلبه باز می گشتند، کیزی فوراً دست به کار پختن غذای می شد، چون می دانست که جرج چقدر گرسنه است. اما یک شب جرج پیشنهاد کرد که این عادت هر روزی را تغییر دهد، می گفت، «مامان، شما تمام روز کار کردی. چرا حالا بخورده دراز نمکشی نخستگی در نمیکنی که بعداً غذا بپزی؟» کم کم شروع به فرمان دادن به مادرش کرده بود. گاهی کیزی احساس می کرد که پسرش می خواهد جای مردی را که در زندگی هردو آنها خالیست پر کند، گویی جرج هم این کمبود را حس می کند. جرج آنقدر مستقل بود و خودش به کارهایش می رسید که گاهگاه وقتی زخمی می شد یا سرما می خورد، خواهر سارا با اصرار زیاد راضی اش می کرد که داروهای گیاهی به او بخوراند، و کیزی عشقش را نثار او می کرد. گاهگاه وقتی هردوشان پیش از خواب مدتی دراز می کشیدند، جرج چیزهایی از تصوراتش می گفت که کیزی را به خنده می انداخت. یک شب می گفت، «از این جاده بزرگه میرم جلو، و به بالا نگاه می کنم، یک خرس گنده رو می بینم که داره میدوه... مٹ اینکه قدش از اسیم بلندتره... سرش

فریاد می کشم، آقا خرسه، آقا خرسه! هی، آقا خرسه! با من طرفی، دل و روده تو بیرون می ریزم، نمیذارم ماما نمواذیت کنی! « یا گاهی آنقدر به مادر خسته اش اصرار می ورزید تا سرانجام او را راضی می کرد که آواز بخواند. این آوازاها را در روزهایی که در آشپزخانه بود، از مالیزی خانم شنیده بود. آواز دو نفره آنها کلبه کوچک را پر می کرد: «اوه مریم، گریه نکن، ننال! اوه، مریم، گریه نکن، ننال! سربازای فرعون غرق شدن و مردن! اوه، مریم، گریه نکن!»

گاهی، وقتی در آن کلبه چیز دیگری توجه جرج را جلب نمی کرد، این پسر بی آرام و قرار شش ساله، جلو بخاری دراز می کشید، تکه چوب کوچکی به اندازه یک انگشت را برمی داشت و یک سر آنرا تیز می کرد و سپس در میان شعله های زغال فرو می برد تا چیزی مثل مداد برای خود بسازد، روی چوب سفید کاج، تصاویری ساده از آدم یا حیوان می کشید. هر بار که این کار را می کرد، نفس در سینه کیزی حبس می شد، می ترسید که جرج بعدها بخواند و نوشتن یاد بگیرد. اما ظاهراً این فکر به ذهن او راه نیافته بود، و کیزی کاملاً مواظب بود که هرگز درباره نوشتن یا خواندن حرفی نزند، چون احساس می کرد که همین نوشتن و خواندن بود که داغ بدبختی بر زندگی او زد. کیزی در تمام سالهایی که در مزرعه لی بود، حتی یکبار هم قلم یا مداد، یا کتاب و روزنامه ای به دست نگرفت و به هیچکس نگفت که زمانی می توانسته بخواند و بنویسد. وقتی در این باره فکر می کرد، نمی دانست که حتی اگر روزی به دلیلی لازم شود آیا خواهد توانست بنویسد و بخواند. آنگاه در ذهنش بعضی از لغتهایی را که حس می کرد هنوز درست به یاد دارد حرف به حرف مجسم می کرد و می توانست فکرش را متمرکز کند و آنها را در ذهنش تصویر کند و نمی دانست که خط او اینک، بعد از اینهمه سال چگونه خواهد بود. گاهی وسوسه می شد اما پیمانی را که با خود بسته بود که دیگر هرگز چیزی ننویسد، حفظ می کرد.

کیزی، بیشتر از نوشتن و خواندن، خیلی دلش می خواست بداند که در دنیای خارج از مزرعه چه خبر است. به یاد داشت که پدرش، وقتی از سفرهایش با ارباب والرباز می گشت، دیده ها و شنیده هایش را تعریف می کرد. اما در این مزرعه کوچک و دور افتاده، کمتر می شد خبری از دنیای خارج گرفت. در اینجا ارباب خودش سوار اسبش می شد و خودش کالسکه اش را می راند. و راسته برده ها فقط وقتی ارباب لی و خانم مهمانی شام داشتند از دنیای خارج با خبر می شدند. اما ماهها می گذشت تا مهمانی بیاید. بعد از ظهر یکشنبه روزی از روزهای سال ۱۸۱۲ بود که مالیزی خانم دوان دوان از خانه بزرگ نزد آنها آمد، «اونا حالا سرشون به خوردن گرمه و مجبورم تندتند حرفامو بزنم و برگردم. میدونین، دارن میگن که یه دفته دیگه با اینگیلیس جنگ شده! مث اینکه اینگیلیس چند تا کشتی پر از سرباز اینجا میفرسته که با ماها بجنگن!» خواهر سارا گفت، «سروقت من که نمیرفستن! آدم سفیدا هستن که میجنگن!»

عمو پمپی پرسید، «کجا دارن جنگ میکنن؟» و مالیزی خانم گفت در این باره چیزی نشنیده است و آنوقت عمو پمپی گفت، «خب، آگه این جنگ تو اون بالا، شمال، باشه و نزدیکیای اینجا نباشه، واسه من یکی که علی السویه س.»
آن شب، وقتی به کلبه بازگشتند، جرج که گوشهای تیزی داشت از کیزی پرسید، «جنگ چیه مامان؟»
کیزی اندکی فکر کرد و سپس جواب داد، «فکر کنم به عالمه مرد با هدیه دعا میکنن.»

«سرچی دعوا میکنن؟»

«سر هرچی که دلشون بخواد.»

«خب، پس، اون آدم سفید و اینگیلیسا سرچی دلشون میخواد دعوا کنن؟»
«پسر، هیشوقت نمیشه به چیزو که برات توضیح میدم بست باشه و هی سؤال-پیچم نکنی؟»

نیم ساعت بعد، کیزی دوباره در تاریکی دراز کشیده بود و لبخند می زد، چون جرج یکی از آوازهای مالیزی خانم را می خواند. خیلی آهسته می خواند، گویی می خواست فقط برای خودش بخواند، «جامه سفید بلندمو می پوشم! آخرای رودخونه! آخرای رودخونه! دیگه به جنگ فکر نمی کنم!»

مدتها گذشت و خبر دیگری نرسید تا اینکه یکبار دیگر، وقتی مهمانی شام داده بودند، مالیزی خانم گزارش داد که، «میگن اینگیلیسا به شهری رو تو شمال گرفته که اسمش دیترویته.» چند ماه بعد، دوباره خبر داد که ارباب و خانم و مهمانان دارند درباره یک کشتی کننده ایالات متحده که میگن اسمش «بابا آبرونساید» حرف میزنن. میگن به عالم از کشتیای اینگیلیسارو با چهل و چهارتا توپش غرق کرده!»

عمو پمپی گفت، «اووووه! اینهمه توپ واسه غرق کردن کشتی نوحم بسه.»
آنگاه، یکشنبه روزی از روزهای سال ۱۸۱۴، که مالیزی خانم جرج را به آتشیخانه برده بود تا کمکش کند، جرج دوان دوان به راسته برده ها بازگشت، و همانطور که نفس نفس می زد، پیغام آورد: «مالیزی خانم میگه که اون اینگیلیس دخل پنجهزارتا از سربازای ایالات متحده رو آورده و اونوخت هم کاپیتول رو سوزونده هم کاخ سفید رو.»
کیزی گفت، «خدای بزرگ اینا کجان؟»

عمو پمپی گفت، «تو واشینگتن دی سی. خیلی تا اینجا راست.»

خواهر سارا گفت، «عوض ما دارن هدیه رو میکشن و میسوزونن بهتر.»

چندی بعد، در همان سال، شبی که ارباب برای شام مهمان داشت، مالیزی خانم بشتاب آمد و به آنها گفت، «دروغگو دشمن خداس، همه شون دارن به آوازی میخونن راجع به اینکه کشتیای اینگیلیسیا به قلعه بزرگی، نزدیک بالتیمور گولوله زدن.» و مالیزی خانم چیزی را که شنیده بود، نیمی به آواز و نیمی به حرف گفت. بعد از ظهر فردای

آن روز، صدایی عجیب از بیرون شنیده شد و همه آدم بزرگها بشتاب در کلبه‌شان را باز کردند و حیرت‌زده ایستادند: جرج پر بلند بوقلمونی را لای موهایش فرو کرده بود و داشت قدم رو می‌کرد و تکه چوبی را بر کدوی خشکی می‌زد و چیزی را که از مالیزی-خانم شنیده بود، آنطور که به یادش مانده بود، به صدای بلند می‌خواند: «هو، هی، در نور اول صبح میبینی... و برق سرخ نشفشه‌ها... هو، پرچم ستاره‌دوزی که تکون می‌خوره... هو، سرزمین آزادی، و وطن شجاعان -»

یکسال دیگر گذشت، و در این مدت استعداد تقلید بچه، بهترین تفریح و سرگرمی راسته برده‌ها بود. جرج از همه بهتر ادای ارباب‌لی را درمی‌آورد. اول خوب نگاه می‌کرد که ارباب آن نزدیکیها نباشد و بعد چشمهایش را گشاد می‌کرد و اخم می‌کرد و با صدای کشیده و خشمناک می‌گفت، «اگه شما کاسیاها تا امروز غروب این مزرعه پنبه‌رواز پنبه پاک نکنین، از جیرمیره خبری نیس!» آدم بزرگها از شدت خنده تکان می‌خوردند و می‌گفتند، «تا حالا بچه مث این دیدین؟»... «نه، نه که ندیدم!»... «عجب بچه باهوشیه!» کافی بود که جرج کسی را مدت کوتاهی ببیند تا به شکل خنده‌آوری ادای او را درآورد. یکی از اینها کشیشی بود که شبی شام را مهمان خانه بزرگ بود. کشیش سفیدپوستی بود که ارباب پس از شام او را به کنار درخت بلوط برد تا مدت کوتاهی برای بردگان وعظ کند. و نیز وقتی جرج برای نخستین بار مینگوی پیر و اسرارآمیز را که خروسهای جنگی ارباب را تربیت می‌کرد، دید، توانست ادای راه رفتن و تکان خوردن عجیب پیرمرد را بخوبی درآورد. دو جوجه حیاط جلویی را گرفت و پاهایشان را نگهداشت و همانطور که جیک جیک می‌کردند، آنها را، که گویی یکدیگر را تهدید می‌کنند، تندوتند عقب و جلو می‌برد و بجای آنها حرف می‌زد: «لاشخور پست و بیریخت، چشاتو در میارم!» و بجای جوجه دومی پاسخ می‌داد، «تموم پرات نصف دهنمو پرنمیکنه!»

صبح شنبه بعد، ارباب آمد تا مثل همیشه جیره هفتگی راسته برده‌ها را تقسیم کند. کیزی، خواهر سارا، مالیزی خانم و عموپمپی، مطیع جلو در کلبه‌هایشان ایستاده بودند تا جیره‌شان را بگیرند که ناگهان جرج که دنبال موشی می‌دوید، از گوشه‌ای سررسید، و در حالی که کم مانده بود به ارباب بخورد، ناگهان ایستاد. ارباب‌لی، که معلوم بود خنده‌اش گرفته است، عمداً لحن خشنی به صدایش داد و گفت: «پسر، ببینم، تو اینجا چیکار می‌کنی که جیره بگیری؟» چهار نفر آدم بزرگی که جلو در کلبه‌هایشان ایستاده بودند کم مانده بود از حال بروند، چون جرج نه‌ساله با اعتماد به نفس شانه‌هایش را بالا گرفت و راست به چشم ارباب نگاه کرد و اعلام کرد، «من تو مزرعه شما کار می‌کنم و موعظه می‌کنم، ارباب!» ارباب‌لی با تعجب گفت، «خب، موعظه کن ببینیم!»

جرج در حالی که پنج جفت چشم به او دوخته شده بود، قدمی به عقب برداشت

